

این کشیش خود را برادر من می دانستند . پس آیا او می فهمید ؟ آیا می فهمید ؟ همه مردم مرجح اند . هیچ چیز جز همین آدمهائی که در قبال مرگ دیگران مرجحند وجود ندارد . دیگران را نیز محکوم خواهند کرد . او را نیز روزی محکوم خواهند کرد . چه اهمیتی داشت اگر او را بخاطر این که در مراسم تدفین مادرش گریه نکرده است اعدام کنند ؟ سگ سالامانوی پیر به همان اندازه زنش ارزش داشت ، آن زنک ریزه و فرزند نیز درست به اندازه آن زن پاریسی که ماسون با او ازدواج کرده بود ، مقصر بود ، یا به اندازه ماری که مایل بود با من ازدواج کند . چه اهمیتی داشت که ریمون هم مثل سلسنت ، که ارزشش بیش از او بود ، رفیق من بشود ؟ چه اهمیتی داشت که ماری امروز دهانش را به سوی « مرسو » ی تازه ای ارزانی دارد ؟ پس او که خود محکومی بیش نیست می فهمد ؟ و از اعماق آینده ام ... از این همه مطالب که فریاد کنان گفتم داشتم خفه می شدم . اما دیگر کشیش را از دستم خلاص کرده بودند . و نگهبانان بودند که مرا تهدید می کردند . با وجود این ، کشیش ، آنها را آرام ساخت و یک لحظه ساکت مرا نگاه کرد چشمانش پر از اشک بود . برگشت و ناپدید شد .

او رفت و من آرامش خود را باز یافتم . از حال رفته بودم و خودم را روی تخت انداختم . گمان می کنم خوابیدم . زیرا وقتی بیدار شدم ، ستاره ها روی صورتم بودند . صداهای کوهستان تا به من می رسید ، بوهای شب ، بوی زمین و نمک ، شقیقه هایم را خنک می کرد . آرامش شگرف این تابستان خواب آلود ، همچون مد دریا در من داخل می شد . در این لحظه و از انتهای شب ، سوت کشتی ها به صدا درآمد . این سوت ها عزیمت به طرف دنیائی را که اکنون در نظر من یکسان و بی اهمیت بود اعلام ، می کردند . برای اولین بار پس از مدتهای دراز ، به مادرم فکر کردم . به نظرم آمد که می فهمیدم برای چه در پایان زندگی ، تازه « نامزد » گرفته بود ، برای چه بازی زندگانی از سر گرفتن را در آورده بود . آنجا ، آنجا نیز ، در اطراف آن نوانخانه ای که زندگی ها در آن خاموش می شدند ، شب همچون وقفه ای ، همچو لحظه استراحتی حزن انگیز بود . اگر مادرم هنگام مرگش ، خود را در آنجا آزاد می یافت ، و اگر خود را آماده از سر گرفتن زندگی می دید ، هیچکس ، هیچکس ، حق نداشت بر او بگریزد . و من نیز خود را آماده این حس می کردم که همه چیز را از سر بگیرم . مثل این که این خشم بیش از اندازه مرا از درد تهی و از امید خالی ساخته باشد . در برابر این شبی که پر از نشان ستاره ها بود ، من برای اولین بار خود را به دست بی قیدی و بی مهری جذاب دنیا سپردم . و از اینکه درک کردم دنیا این قدر به من شبیه است و بالاخره اینقدر برادرانه است ، حس کردم که خوشبخت بوده ام و باز هم خواهم بود . برای اینکه همه چیز کامل باشد ، و برای اینکه خودم را هر چه کمتر حس کنم ، برایم فقط این آرزو باقی مانده بود که در روز اعدامم ، تماشاچیان بسیاری حضور بهم برسانند و مرا با فریادهای پر از کینه خود پیشواز کنند .

پایان